

انتخاب از غزلیات ملا وحشی

SELECTIONS FROM GHAZALIYAT-I-WAHSHI

By

Maulana Kamaluddin Wahshi

Folios	:	12
Subject	:	Persian Poetry
Illustrated/Illuminated:	:	-
Script	:	Nastaliq
Scribe	:	-
Date of transcription	:	18th Century
Condition	:	Good
HL No. 487	:	Cat No. 248

A selection from the Ghazals of Wahshi.

Beginning:

از گاه کهر با بگریزند ز بخت ما
خنجر بجای برک برادر درخت ما

The Ghazals are arranged in the alphabetical order.

The usual initial Ghazal viz.

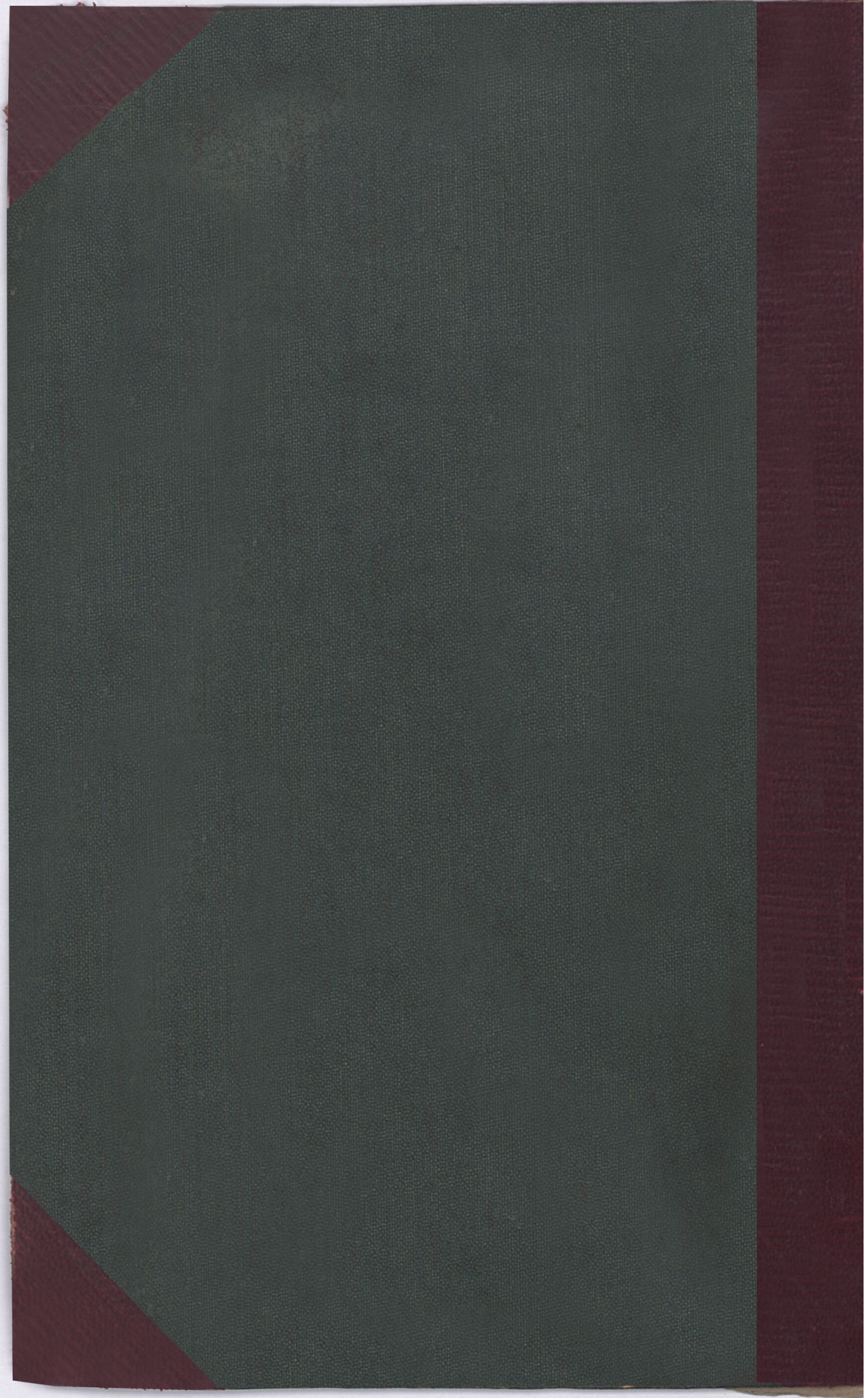
ای از تو سرخ کشته بخون روی درد ما الخ

is placed in this copy.

O. P. L.

724

JOHANN WALSH



487

۲۲۸
۲۸۷

C. 248

P. No. 4196

انشاء الله و تعالی

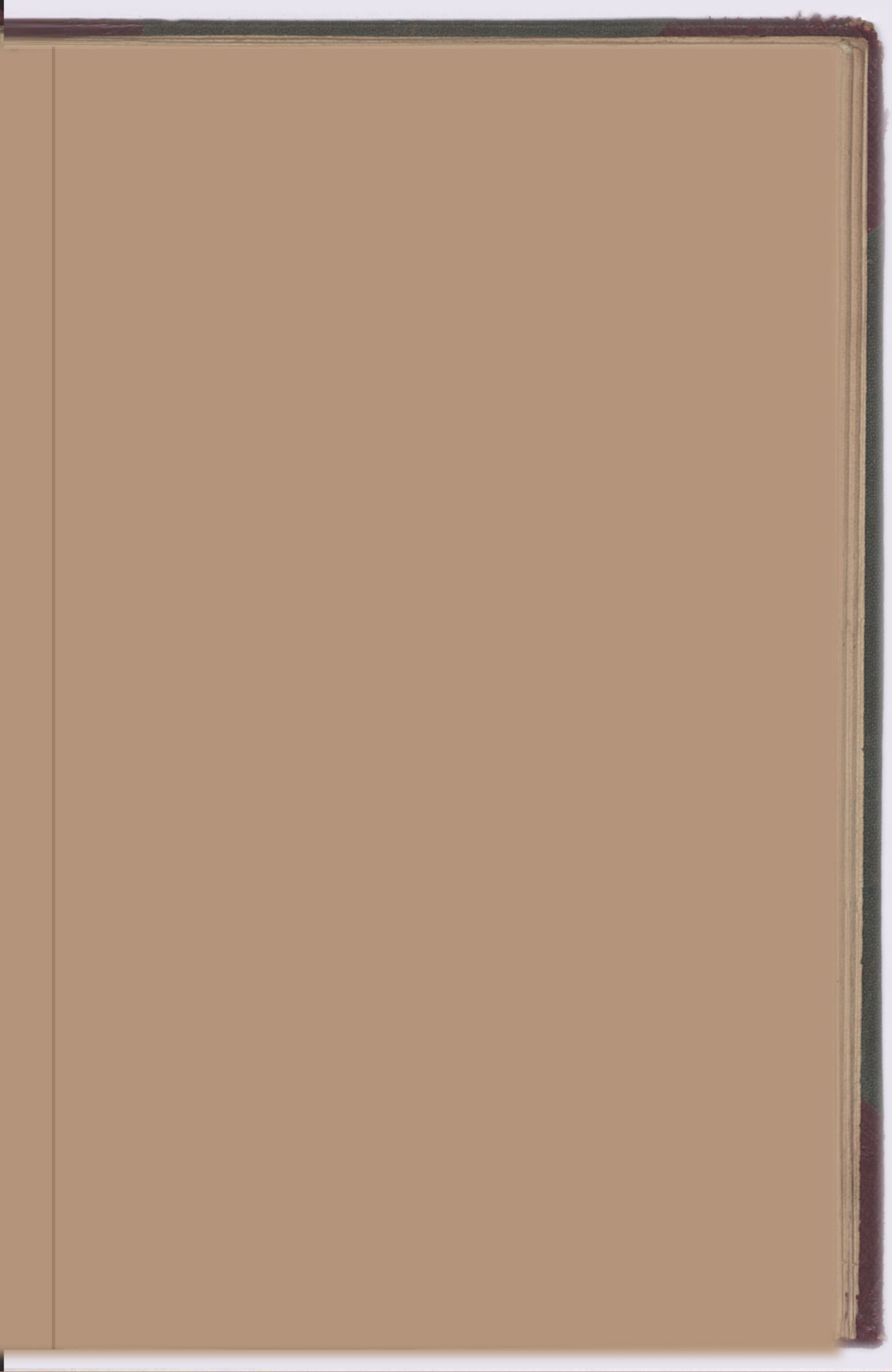
۲۲۸

DIVAN
WAHSHI

KHUDA BAKHSI O.P. LIBRARY	
PATNA	
Prog. No. 4214	(Old Series)
Date. 24-8-1955.	
Section. Manuscript	

~~K.P.C.~~

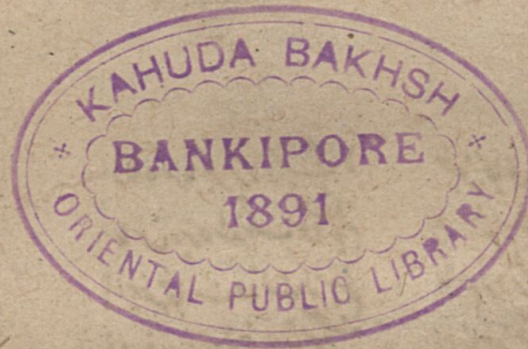
248



انتخاب دیوان ملا وحشی علیه الرحمہ
۴۴۳

۷۷۷

۷
باج تو در دہم
سید عارف علی احمد
و مالک نور محمد سید علی احمد
در کتبہ سماہ السکیم و خود
علی محمد السکیم و خود
محمد علی



داده اند به خزان و بهار حسن
تا زین است تا نفسی کم و در سر دما
رخش ایجان منازک است از توید کن
دختر ایمن دیده است در دما
دختر ایمن در دما
دختر ایمن در دما

ناده شد آوازه خونی که نشان ترا
نغمه ای نو بهارک بادرستان ترا
خون زین می بهمنهای ناز آراستی
غمت این خزان کو ایدار همان ترا
باد بهمان تو با غبار بار
کریم امکان درستی نیست میان ترا
هری غم که در حلقه نیست میان ترا
قوتش باد که در دشت دامن ترا
صد و وحشی بند می زین عشق شد ز تو
بعد از آن نجاش نیست زندان ترا

بسم الله الرحمن الرحیم

از گاه که با بکر ز درخت ما
خجری بجای برک برادر دخت ما
الاس ریزه شد مشک سوده حکیم
در زخم بستن جگر گشت گشت ما
با ایمنه خجالت و ذلت که می کنیم
از هم فرو زینت زهی جسم گشت ما
ذوق کران و لجه خطرناک موج
ای ناصداخت پید از رخت ما

خانه پر بود از مشاعیر این دیوانه را
ساخت عشق خانه سوزان را
خواهی آتش
قورق می کند

و حسی تو بودی دمس و دل بود و بخت خوش
آتش فلکند شعده عشقی به بخت ما
همی قوتی بخت ضعیف حال را
مزه یک خرام ده منتظر وصال را
کوشه نا امیدیم داده ز صد بلالان
بغض حصار خان مرغ شکسته مال را
نیم شبانسته جان بر در خلوت لطم
منتظر صدای با جره کس خیال را
من که وصل نشه ام خضر چه آیم آورد
رفع عطش نمیشود گشته این زلال را
وحشی محو مانده را قوت سکر و وصل کو
جبرست دیده کو کبوتر عدز زبان لال را

اصح کوی آخری دارد بغیر از خفت عشق
کاش می گفتند در این ازادگان
کردن بند زلفک
که بر بند خورشید کار بی نظیر است
می زین جان عشق خود کار بی نظیر است
وحشی باید که در برب این بیابان را

بنود طلوع از برج من آناه مهر فزرا
تغیر طالع چون کنم این اختر بدور را
کی باشد از تو طالع کاین بخت آخر گشته
گرداند از تاثیر خود صد اختر فزور را
بر حی جان ز دینچه عشق کریان که نه
افتاده کاری بر عت کریان دور را
وحشی فراغت میکنی کرد دولت اندوه او
صد خانه را سباب شد جان بلا اندور را
ای از تو رخ گشته چون رنگ زرد ما
مار زرد گشته و فارغ ز درد ما
از بیغ بی ملاحظه آه ما ترس
اولیست این که کس نشود دهم سبر ما

باز زان بستم چون پای خویش را
کردم و دایع جمله انصافی خویش را
کوی نه از بند بلایه می گشت
هر کام می بود به جای خویش را
در زین پای زینتم ایستاد زینت
چون تو سبک ریزه هوای خویش را
عکس ز عده منی آید زینت
وحشی مجال نطق بودیم وصل نیست
کجاست بطن طوطی زینت خویش را

من آن شکم که آفتابم به صدای خود را
بیک دانه ای که گفتم درم ستا خود را
نه دستی دهم بر دل نه پای دهم بر کل
بیشترین درم این چنین بیست و خود را
چنان

دجی دوزخ نام دارد و در آنجا
 قوه اله ازین بنمودان خواه روزانی
 می که با او خود جفا از تو جفا
 باده که در حال زنی به که در حال
 بیکل خاطر است که این را
 انکه از خود جفا تا شمار فصل دوم

بال سار از غول در دوزخی پوچون جابر
 که بگوئی تو ای غنیمت ز دوری آبر
 دوزخی که در آنجا با آفتاب
 دوزخی که در آنجا با آفتاب
 دوزخی که در آنجا با آفتاب
 دوزخی که در آنجا با آفتاب

مهر لب باش و حسی این چه خوش پروازی است
 پیش ازین رخصت ده نطق سخن پر داز را

را ندی ز نظر چشم بلا دیده مارا
 مردم بآن چشمه حیوان که رساند
 این چشم که بود ز تو دیده مارا
 شرح عطش این لب تشنیده مارا
 ما شعله شوق به حد حیدت اندیم
 دامن فریاد آتش پوشیده مارا
 فریاد زب بازای دوران که برشانند
 این عرصه شطخ فرو جیده مارا

این در آن روز
 بود زلف تو چو لاجاب در آن روز

دوزخی که در آنجا با آفتاب
 دوزخی که در آنجا با آفتاب
 دوزخی که در آنجا با آفتاب
 دوزخی که در آنجا با آفتاب

تا مقصد عشاق زنی دور و دور است
 بمنزل از آن باده عینی جبار است
 در آنجا که باده عینی جبار است
 در آنجا که باده عینی جبار است

با لشک فرورخت ستمهای تو و حسی
 با شنیده نمک جان خمر آشفته مارا

کمی از مهر باد عاشق شنید اکتد یارب
 چرا اندیشه این میکشد به شبها تنهائی
 چو شنیدای به بیند هیچ یاد اکتد یارب
 که چون جای نشیند غیر مشن جاکند یارب
 گرفتیم کز وفا سویم فرستد نامه آن بدو
 بجا فاصد من کم گفته را پیدا کند یارب

بودای جزون افتاده و حسی لی خم زلفش
 بد افتاده است کارش ترک این سودا کند یارب

ز شمای در دادم تب غم بشن آتش
 مکر در من نشان مرک ظاهر شد که می بینم
 وصیت میکنم باشد ازین با خبر مشب
 رفیقان را نهائی آستین بر چشم ترا مشب
 مباشدای رفیقان جنب و یکر من غافل
 که از بزم شاخو اهیهم بردن در دسر مشب
 مکن دوری خدارا از سر یالینم ای اهدم
 که من خود را نمی بینم چو شبنمای دگر مشب

ز بهرام جو و حسی آتشی در سینه افتاده
 ز برق آه من باشد یاران با خبر مشب

شد یار باغیا دل آزار مصاحب
 من زندگ که پشه و او باد شنه حسن
 دیدی که شده با چه کسان یار مصاحب
 با همی می کی شود از عار مصاحب
 کردیده بیاران وفادار مصاحب
 و حسی شده دمساز کسان مروت

قصه می خوردن شها و کشت ماهتاب
 مجلسی داری و ساغر میکشی تا نیم شب
 هم حرفان تو میکشید پیش از آفتاب
 روزنداری نه می بیند چشم نیم خواب

عشق است که سر در غم از نهاده
 من است که سبک در دوزخای باز است
 این چه موی که دل است چه تاب
 با بقی خان کاش با قوت که از است
 و حسی تو چون مانده از سحر که نویسن
 و زنه در تو رفتی بروی همه باز است

خوش صدف غافل بستر آید
 زه کن کمال ناز که شمع بستر آید
 روزی که در کجاست بخت بخت
 این که در کجاست بخت بخت
 اول خرد که از آنی که بخت بخت
 بی لطفی کمال تو دیدم که بخت بخت

در دل جان محبت بخت بخت
 این دو جان محبت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت بخت

خوار و کین از یکس منت بجان ما
خوار و کین از یکس منت بجان ما
خوار و کین از یکس منت بجان ما
خوار و کین از یکس منت بجان ما

از مافوقی است بخش تیغ و تیغ
وحشی اگر ز کشت زندی دلت گرفت
ز بهد و صلاح و خرقه پشمینه باقی است

کرد سر تو کردم و آن زخمش را ندنت
شتری به ترک زده بلکه عالمی
بهرم آن عتاب که گویا سخته اند
طرحم نگاه نام و خود با بدن مزه

وحشی اگر تو فارغی از درد عشق چیست
آن آه و ناله کردن و آن شعر خواندنت

می توانم بودی تو تاب تنها نم هست
حفظ ناموس تو منظور است مبدائی تو نم
گر نراب این است کاندکاره ما میکند
وحشیم من کی مراد هست که اردشش تو

کچه دایم هم که در بنم تو کجی ایم هست
خود بخم خود صلح کنم عادت این است
برخیز ای کس بنام ز تو بهسلو
با خاک من آیم خونه خونه حسرت
جایی که بود خاک بعد عزت و حرمت
بغیر تر از خاک ردم حرمت این است

وحشی زود از در خوابان بعد از از
در صلح چنین آمده ام خصلتم این است

کرد آن خانه بگردم که در آن خلوت است
چشم مار از سد بستر از بام و در
ده چه بام که خار و کیش دیده ما
جان من بنده آن بنده که در خدمت

وحشی ازنت که ما جسد به پروا داریم
مانعی نیست اگر هست همین وحشت است

امروز بار غنچه های ای رفته است
عذری که او خود است بسم نفیخته
من نموده که در چشمش کفایت
حرف غنچه ای که در چشمش کفایت
بار و بخت خود همه باران التفات
بار و بخت خود همه باران التفات
بار و بخت خود همه باران التفات
بار و بخت خود همه باران التفات

بهر روز از یکس منت بجان ما
بهر روز از یکس منت بجان ما
بهر روز از یکس منت بجان ما
بهر روز از یکس منت بجان ما

بهر روز از یکس منت بجان ما
بهر روز از یکس منت بجان ما
بهر روز از یکس منت بجان ما
بهر روز از یکس منت بجان ما

بهر روز از یکس منت بجان ما
بهر روز از یکس منت بجان ما
بهر روز از یکس منت بجان ما
بهر روز از یکس منت بجان ما

از آن که در این عالم می گزیند
 از آن که در این عالم می گزیند
 از آن که در این عالم می گزیند
 از آن که در این عالم می گزیند

از آن که در این عالم می گزیند
 از آن که در این عالم می گزیند
 از آن که در این عالم می گزیند
 از آن که در این عالم می گزیند

این عشق بای است سندی که جدا دید
 این طی مکان بین که نه هر جا که برون است
 یعقوب که دل در کف مهر بر سر است
 وحشی نکران بود و سر بر کفش در است

کرم آمد و در آتش شو قوت مند وقت
 آمد چو باد و مضطربم کرد و بسجوق برق
 آتش بجای آب ز چشم فشانده وقت
 وز آتشم زیاده بگردون رسانده وقت
 بر خاستم که دست دعائی بر آورم
 از پی دویدم شس که عنان گیری کنم
 در شام داد و راه در کرد و رانده وقت
 افراست تا زیاده و مرکب جهاند وقت

وحشی نشد نصیب از دنیا زیاده

جیشم بحیرت از پی او باز ماند و رفت

تو چنان کن که ازین سوی وفاداری هست
 بادم هر چه توان کرد بکن تا بکشد
 طاعت و تاب مرا و صلیاری هست
 کرن و جان مست نیز دعا کاه هست
 رطل آزار گران تر کن و بی در پی ده
 که نه خور سندی از وی ز تو بیاری هست
 ابد امان تو بازیم که پاکست چو گل
 ورنه در شهر بی دلیر باز آری هست

شکر جو شش کن و خور سندان و شو جوی

که دراز است سب و حرمت بیداری هست

کسی چون جان بر دازد سیوه چشم فسون ساز
 بهای دولتی تا سایه بر بام که اندازی
 در قصه که داری ای جانی گشته ناز
 خوش بخت بلند او که سوی است پرواز
 چو کیم ابد اندر آنچنان سر کس نیفتاد
 که آساید کسی در سایه سرو سرافراز

ز وحشی فاش شد رازی که حسنت و شست نهانی

بکش او را که اشک کرم کردید هست غمازت

طایرستان پرستم چون کنم بر بانیست
 در قفس که ماند بیل باغ عینت تازه باد
 کلشتم نزد یک اما رخصت پرواز نیست
 رونق گلزار از مرغ نوا پرواز نیست
 دهمش در رنگ لاج صبر فرماید در رنگ
 در نه شو قوت جز براه وصل او سر بانیست
 میر مجلس راه بکشاید زمین جز در دسر
 زانکه خشک من بقانون حرفان را باز نیست
 کربادان حال خود وحشی سخن بر گزیند
 نکته دان دانده که هر کس محوم این راز نیست

از آن که در این عالم می گزیند
 از آن که در این عالم می گزیند
 از آن که در این عالم می گزیند
 از آن که در این عالم می گزیند

از آن که در این عالم می گزیند
 از آن که در این عالم می گزیند
 از آن که در این عالم می گزیند
 از آن که در این عالم می گزیند

از آن که در این عالم می گزیند
 از آن که در این عالم می گزیند
 از آن که در این عالم می گزیند
 از آن که در این عالم می گزیند

از آن که در این عالم می گزیند
 از آن که در این عالم می گزیند
 از آن که در این عالم می گزیند
 از آن که در این عالم می گزیند

و حقیقتی زبیده جان که بیاید بغایت
این باز نکو فاعده دانی که مرا هست

که قفل تافته افتاده است و در بار است
 که میل تو بزاغ و زغن هم آواز است
 که دوست نیز چنین ساز و نوا که انداز است

که بخزان این رازیای جهان زد
باعث او کس این غنچ را ز دل نکش
نه زخم ناست بهمن از کمان دشمن و بس
که قفل فتنه افتاده است و در بار است
که میل تو بزاغ و زغن هم آوار است
که دوست نیز کجین ساز و ناوک انداز است

حد ز روحش این بشیانه کن و حشی
غبار بال بقیان که وقت پرواز است

بهر دلم که درد کش و داغدار است
یکبار نام به غلط بر زبان راند
دشنام و بر چه هست غرض یادگار است
ای پوفا چه بار فراموش و عده

محمون هزار نامه لیلی زیاده داشت
دخشی که همجو بار غراموش کار است

میماید چند روزی شد که آزار است هست
 غالب ابد دل گرفت چون خود ستم کار است
 عشق با زبان دانا داران همدان من بپوش
 بچشم میغری با قدر و مقدار است
 در کستانای نمی چنین جوشاخ گل رجا
 میتوان دانست کاندربای دل غار است
 بار جهان بر تناید خاطر نازک دلان

عمر من بر جان و حسی نه اگر باریست

چہ لطفنا کہ دران شبیوہ نہانی نیست
کرمہ کرم سوال بہ لب مکن رنجہ
رموز کشف و کرات سالکان طریقی
مرا نکیش محبت بسی پسند افتاد
عنائی کہ تو داری بمن نہانی نیست
کہ اجناج بہر سیدن زبانی نیست
ورای درخشا سہی و نکستہ دانی نیست
کہ کہ بہر مست حد آزاد سر کرانی نیست
تو خون دیدہ و حشی ہرانی روزی

لوتخون دیده وحشی چراغی ریزی

بریز تا برود آب زندگانی نیست

برگشت دل از دانه نهانی که مرا هست
تا محرم راز است زبانی که مرا هست
با کس نتوان گفت و نهان هم نتوان داد
از در دهیمن است فغانی که مرا هست
ای دل سپری ساز ز فولاد و صبور
با عیبه سخت کمانی که مرا هست

دوره در سال به خود شصت و نهم تا بان آمده است
تا توان بدوری با او گسل جان آمده است
سنگ نافع کرده خود را ستند و ست
تا کتب کمال جانب کان آمده است
بنی زبان غمی که در هیچ نفسی نیت بود
صد زبان گردیده و سوی کلستان آمده است
تا یکی این روز دایمان محتای یکست
چند در و در دم این آمدست آن آمده است
مشتقر آدم سخن و حنی است که نکر کرده است
بهر با دوس مکان بر میران آمده است
لطفاً

لطف نهالی او در حق من بسیار است
از بخت بد سخن نیست من بسیار است
فروخت دیدن کل آه که بسیار است
و از روی دل رخسار من بسیار است
دل من در طبله او در حق من بسیار است
زنده در طرف چرخ من بسیار است

[illegible]

رنظ من این که زنده باشم زان رنظ من
 صد اخیال من که زنده باشم زان رنظ من
 رنظ من این که زنده باشم زان رنظ من
 صد اخیال من که زنده باشم زان رنظ من

زان عهد باد که با با
 بودن کان عشق و شوق
 زان عهد باد که با با
 بودن کان عشق و شوق

اگر چه معیشت هر کسست مختلف خوش باش
 چه جای زحمت و دهرت که زربانی طلب
 فرب تاج مرصع ده بسر بازان
 که ترک سر بر این جمع و ترک تاج یکی است
 بخوف نه مگو وحشی از طبیعت دهر
 که وضع عنصر و تالیف امتزاج یکی است

روز باشد تا که بر این آن درید
 تا تو نمانی دور از این در
 روز باشد تا که بر این آن درید
 تا تو نمانی دور از این در

بر که غرض عشق من آلوده نکرد
 آلوده نیم چون دگران این مزم
 پروانه ام دعادت من سوختن بویش
 بابلوس از پاکی دامن نتوان گفت
 چشم ز غمش جان تو فرسوده عجب نیست
 جان است نه سنگ است که فرسوده نکرد

از عهد و چون آید و چون آید
 آن نیم بهای که او با بهای
 از عهد و چون آید و چون آید
 آن نیم بهای که او با بهای

نزدیک ساکن کسی جانی گشتند
 رسم کی است این تو یگود که ام شهر
 رچی میکنی کز این محسوسان تو
 این قرب و بعد چیست نه جلد عاقبت
 مردم چه اخراج که از نامی گشتند
 دل می برند و چشم بیالامی گشتند
 اظهار حال ما بتواصل نامی گشتند
 آهنا چه کرده اند که این نامی گشتند

این که من گفتم زان که من گفتم
 این که من گفتم زان که من گفتم
 این که من گفتم زان که من گفتم
 این که من گفتم زان که من گفتم

تنگ آمد و کبک چو کار صمص دار
وزان شکران حال انقدر باری طمع دار
چرخ خنده میزد ز شکایت کونه بیل
سکه بخت داران بکرز ما و فاداری طمع دار
سکه بخت داران بکرز ما و فاداری طمع دار
سکه بخت داران بکرز ما و فاداری طمع دار

دو شتم از افان شب جابر در آن خانه بود
تا بر دهم دیده بر بام و در این خانه بود
دی که می آمد جویا کجا نه خونی مست بود
دی که می آمد جویا کجا نه خونی مست بود
دی که می آمد جویا کجا نه خونی مست بود
دی که می آمد جویا کجا نه خونی مست بود

راه تقریب حکایت و ندهی وحشی را
که مباد اکل را پس نو سر بکشاید
مکرم بلبل کم کو گفتگوی کل زبان بندد
چو کلین فرت رنگ بوی خود اگستان
کلش درم شکفت آن بیروت بین که می خواهد
چنین فصلی در کلش بروی دوستان
زیان نمی زاید قصه اندوه و می ترسم
که خود بر حرف من بد کو در صد و شش
رسمی پرستم افتاده است بیم رهنی دوری
که چون رکاب روانی تاخت اهل در جان
قبایمی پوشد و خون میکند افتادن دشت
معاذ الله از آن ساعت خنجر میسازد

آن نصیحت که من میگویم شدگان همه باید
انسانان مسموم شدند و درم بر او بود
قرب ما حاصل شد و درم بر او بود
انجام دهنده برین حرم بر او بود
وحشی از خون خورن از نوزاد است
کلین می در آنگشت شب باب بهانه بود
که چه میدانم که بجنی و عاقبت مشکل میشود
که بگویم حلقه صد جابر در دل می شود
چنین کارهاست که باید در دیار حسن

علاج زخمهای ظاهری آید ز وحشی هم
طبیعی آنچنان خواهم که او زخم زبان بندد
یکره سوال کن کشته ای گناه خود
زین چشم بر تافتل اندک گناه خود
دادیم دل بکار تو ظالم چه میکنی
سرداده چه فتنه چشم سیاه خود
بردی دل مرا و مجسمان بسوختی
او خود چه کرده بود ندانم گناه خود
در درست مباد ز روزی داد خواه
کو داد منیر شد تو میران براه خود

دل اگر دواند شد دار الشقایم محفل میشود
سیکیم بیک فتنه زخمی که عاقل میشود
من کاش می بودم که از غم و بویا نشد و باز
عشق دو کلامی ز خود کلامان محفل میشود
دل خود را به نیک غم افکار تواند
تکلیف دارد از سودی از آزار تواند
ز بگویند که این است کلامان محفل میشود
دل از منی بد بر روی بنای کلامی
نگاه از حرف و حقی نامی و بویا نشد و باز
غلامی است و حقی نامی و بویا نشد و باز
بسیار از کلام و زبان که غم افکار تواند

من صید دیگری نشوم وحشی تو ام
اما تو هم برون مرو از صید گاه خود
آنکه هرگز یاد مشتاقان بگفتنی نکرد
که چه گستاخی ست میگویم بر خوبی نکرد
با وجود کاروان مهر که هم بگسلد
یوسفی دارم که هرگز یاد یعقوبی نکرد
دورم از مطلب همان با آنکه هرگز بچسب
اینقدر هم جلد در تحصیل بگفتنی نکرد

دل اگر دواند شد دار الشقایم محفل میشود
سیکیم بیک فتنه زخمی که عاقل میشود
من کاش می بودم که از غم و بویا نشد و باز
عشق دو کلامی ز خود کلامان محفل میشود
دل خود را به نیک غم افکار تواند
تکلیف دارد از سودی از آزار تواند
ز بگویند که این است کلامان محفل میشود
دل از منی بد بر روی بنای کلامی
نگاه از حرف و حقی نامی و بویا نشد و باز
غلامی است و حقی نامی و بویا نشد و باز
بسیار از کلام و زبان که غم افکار تواند

با بلای چون بلای هجر عمری کرد صبر
ایچو وحشی کرد بر کز مسج ایولی نکرد
صد حسرت جان ز پی یک سواری رسید
خنجر بر خون بکف شیر شکاری رسید
بیده ابرش تاخت خطیف آن ترکست
دست بیخ اینچنین از پی کاری رسید
رضش دوانی ز پیش اسب فشانی ز پی
تند سواری گذشت غاشیه داری رسید

دل اگر دواند شد دار الشقایم محفل میشود
سیکیم بیک فتنه زخمی که عاقل میشود
من کاش می بودم که از غم و بویا نشد و باز
عشق دو کلامی ز خود کلامان محفل میشود
دل خود را به نیک غم افکار تواند
تکلیف دارد از سودی از آزار تواند
ز بگویند که این است کلامان محفل میشود
دل از منی بد بر روی بنای کلامی
نگاه از حرف و حقی نامی و بویا نشد و باز
غلامی است و حقی نامی و بویا نشد و باز
بسیار از کلام و زبان که غم افکار تواند

وحشی ازین موج خیر نیست ولی بعد مرک
غوطه بسی زرد چون تابکستاری رسید

دل اگر دواند شد دار الشقایم محفل میشود
سیکیم بیک فتنه زخمی که عاقل میشود
من کاش می بودم که از غم و بویا نشد و باز
عشق دو کلامی ز خود کلامان محفل میشود
دل خود را به نیک غم افکار تواند
تکلیف دارد از سودی از آزار تواند
ز بگویند که این است کلامان محفل میشود
دل از منی بد بر روی بنای کلامی
نگاه از حرف و حقی نامی و بویا نشد و باز
غلامی است و حقی نامی و بویا نشد و باز
بسیار از کلام و زبان که غم افکار تواند

دل اگر دواند شد دار الشقایم محفل میشود
سیکیم بیک فتنه زخمی که عاقل میشود
من کاش می بودم که از غم و بویا نشد و باز
عشق دو کلامی ز خود کلامان محفل میشود
دل خود را به نیک غم افکار تواند
تکلیف دارد از سودی از آزار تواند
ز بگویند که این است کلامان محفل میشود
دل از منی بد بر روی بنای کلامی
نگاه از حرف و حقی نامی و بویا نشد و باز
غلامی است و حقی نامی و بویا نشد و باز
بسیار از کلام و زبان که غم افکار تواند

دل اگر دواند شد دار الشقایم محفل میشود
سیکیم بیک فتنه زخمی که عاقل میشود
من کاش می بودم که از غم و بویا نشد و باز
عشق دو کلامی ز خود کلامان محفل میشود
دل خود را به نیک غم افکار تواند
تکلیف دارد از سودی از آزار تواند
ز بگویند که این است کلامان محفل میشود
دل از منی بد بر روی بنای کلامی
نگاه از حرف و حقی نامی و بویا نشد و باز
غلامی است و حقی نامی و بویا نشد و باز
بسیار از کلام و زبان که غم افکار تواند

کوکین بر بادین
جان بین داد و غیر از شکیله نامبر
استخوانی بود سبکتر سوسوی نو
اینکه شست از تن بجزان کف کار
تا به بنی از تن بجزان کف کار
مانند قند

نقد و خنجر از بخت باز خنجر در دست
وان خط غلامی که در دست خنجر است
در دست خنجر از بخت باز خنجر در دست
وان خط غلامی که در دست خنجر است

ای صاحب مشاع خدا را تطفی
فرماند که بگذرد از سر چه نیست
کا و رده عاجری بدو را احتیاج
با آنکه مشکل است بر تو ترنگ چوین

وحشی رواج نیست سخن را زبان بیند
تا چند دعوی از عمل بی رواج خویش

تکیه کردم بر وفای او غلط کردم غلط
عمر کردم صرف او فعل عبت کردم غلط
دل را غش مبتلا کردم خطا کردم خطا
اینکه دل بستم بمر عارض بر بودید

همچو وحشی رفت جانم در خیالش حیف حیف
خو که قسم با جنای او غلط کردم غلط

بود این شوخ و غوغای همان قارغ
بلند و پست وصل و بهر یکسان خیره خود
سخن را سست و قهر سر آب فراموشی
کمان زده بریده تیر را پیکان و پرکنده
عجب مرغی نه جایت در قفس از قفس بیرون
ز جویان اینهمه این ز وصل جاودان قارغ
درای نور و ظلمت از زمین و آسمان
چو کل از پای تا سر کوش ما از زبان قارغ
سراغ فکده خود را کرده از تیر و کمان قارغ
ز دام و دانه و پر و وارگاه و پیکان قارغ

بشکل بند خورسندی بنامی تا یکی وحشی
بیاتار در نوردم کوردم از نام و نشان قارغ

و لبران در فصد جان در دمنده اند
عاشق صادق ندارد جان و دل از این
با بد آن یارند و با نیکان بد این
کر و وصل و لبران دران نیاید در عشق

زین هوس مردم که خاک کوی او بایتم ولی
لیکن این وحشی مرا زین کوی میرانند حیف

شمع نیم غریب شد باروی آتشک حیف
برق آه مار قیاس از بکوی او نشو

دختر آخر آردی خویش ز خاک حیف
برینا و دریم از این دو هم خاشاک حیف

من این کوشتی که در خنجر خود گام میگیرم
روشنی غزل بود او را در دست خنجر
روشنی غزل بود او را در دست خنجر
روشنی غزل بود او را در دست خنجر

اینکه در دست خنجر خود گام میگیرم
روشنی غزل بود او را در دست خنجر
روشنی غزل بود او را در دست خنجر
روشنی غزل بود او را در دست خنجر

دختر آخر آردی خویش ز خاک حیف
برینا و دریم از این دو هم خاشاک حیف
دختر آخر آردی خویش ز خاک حیف
برینا و دریم از این دو هم خاشاک حیف

از بهر در محبت جانانه
چون در دامن محبت جانانه
چون در دامن محبت جانانه
چون در دامن محبت جانانه

از بهر در محبت جانانه
چون در دامن محبت جانانه
چون در دامن محبت جانانه
چون در دامن محبت جانانه

ز که دوا خود را بر سر کوه نو افکندم
اگر نواز منزل چون جرس نام عجیب نمود
نیامد و من بیرون که برگردم سرش
رخ پر کرد در خاک زات ما بیدم و فرستم
که آواز را می از درت شنیدم و فرستم
بسان که دباد از غم بخود میخورد و فرستم

از بهر در محبت جانانه
چون در دامن محبت جانانه
چون در دامن محبت جانانه
چون در دامن محبت جانانه

ماتی شد که گلستانی جدا افتاده ام
نوبهاری میبیدم از خاک من که برفت
در هوای گلشنی صدوه جو فریاد
عذیبی بودم از ترک تو افتاده
کشته ام زمرده از نشو و نما افتاده
کرده ام آهنگی و از و بجا افتاده
نه کان رستنی دلم نه امید خلاص

از بهر در محبت جانانه
چون در دامن محبت جانانه
چون در دامن محبت جانانه
چون در دامن محبت جانانه

چون کنم بجاره وحشی در بلا افتاده ام
ای بسکه تماشای بستان تو باشم
کافیت بزم بهره ام از نایده وصل
مغ سر دیوار گلستان تو باشم
کز دور ملک این سر خوان تو باشم
که خود بلب چشمه جوان تو باشم
من وحشیم و نغمه سرای چمن حسن
مغذوم اگر مرغ غزل خوان تو باشم

از بهر در محبت جانانه
چون در دامن محبت جانانه
چون در دامن محبت جانانه
چون در دامن محبت جانانه

هر خون که تو دادی جوی ناب کشیدم
این باب محبت همه اشکال دین است
دوست از طرف نام کی بر تو متعافت
زهر تو بعد رغبت جلاب کشیدم
ما ز محبت بسیار درین باب کشیدم
از طبع بخت بهناب کشیدم
وحشی نه پسندیده بهماست دشمن
آن زهر که ما از کف احبار کشیدم

از بهر در محبت جانانه
چون در دامن محبت جانانه
چون در دامن محبت جانانه
چون در دامن محبت جانانه

مباد ایار بآرزو من از چمن یار افتم
شیر لطف بر درخام میریزی و میرسم
زین غلی بر وضع جهان خوش خندم کردم
عجب گشتی دارم بلند از عشق و میرسم
که روزی سواری آمد و شد وقت آن وحشی
که او نازد بصحرا من بر روز انتظار افتم

از بهر در محبت جانانه
چون در دامن محبت جانانه
چون در دامن محبت جانانه
چون در دامن محبت جانانه

از بهر در محبت جانانه
چون در دامن محبت جانانه
چون در دامن محبت جانانه
چون در دامن محبت جانانه

که نام او در این کتاب است
 و در این کتاب است که نام او
 و در این کتاب است که نام او
 و در این کتاب است که نام او

که نام او در این کتاب است
 و در این کتاب است که نام او
 و در این کتاب است که نام او
 و در این کتاب است که نام او

چشمه استکارای بودم ز سجده
 ز تو خوش ناست و حسی ره و رسم زده و زنده
 که دلیل حق نیست نظری خدای بن عم
 صبرم نماند وینست در کتاب فرستم
 زندان لی دست کدورت سرای بجز
 جابرند نه است کسی بجز دمی
 وحشی ستم مویخ زندان حبه
 بر که دیر ساله زندان حیرتم
 کی بود کز نو جان فکاری ندانم
 تا بود نقد جان بکف من نیامد
 شد مانع نشستم از خاک راه خویش
 کفتم ز کار برد مرا خنده کردنت
 وحشی مرا هیچ کستان در نمود
 کز نو کلی فغان مراری ندانم

که نام او در این کتاب است
 و در این کتاب است که نام او
 و در این کتاب است که نام او
 و در این کتاب است که نام او

بین وحشی که چون سویت بزم چشمت می بیند
 ترازان پس که مجلس براند غم رفتن کن
 فروخت بابت جادو سرکوی قناعت کن
 بچندین کج رخ و محنت عالم غمی اززد
 اگر خواهی که هر دشوار آسان بگذر و پرو
 خدنگ چو گردون رالعب هم نهاد کن
 اگر کوتاه خوانی از کربان دست غم وحشی
 چون با کسوت عریان نمی خویزد عادت کن
 رشک میردند شهری بر من احوال من
 کرد ضایع کار من این بخت ناممور من

که نام او در این کتاب است
 و در این کتاب است که نام او
 و در این کتاب است که نام او
 و در این کتاب است که نام او

که نام او در این کتاب است
 و در این کتاب است که نام او
 و در این کتاب است که نام او
 و در این کتاب است که نام او

که نام او در این کتاب است
 و در این کتاب است که نام او
 و در این کتاب است که نام او
 و در این کتاب است که نام او

سختی و سستی
خداوند را بدین
حال خدایا بدین
حالت خدایا بدین

در همه روی زمینش نبود کجایی
خوایم از لطف تو باشد کجایی
خوایم از لطف تو باشد کجایی
خوایم از لطف تو باشد کجایی

آفتاب آرزوی سجده گویت که مرآت
خوایم از لطف تو باشد کجایی
خوایم از لطف تو باشد کجایی
خوایم از لطف تو باشد کجایی

چون کوه غم زان
چون کوه غم زان
چون کوه غم زان
چون کوه غم زان

چند و شندی بکلفت صفت در حال دار
دل است فایده از غم که خورد شراب عشر
تو نشسته در مقابل من و صد خیال باطل
بترسم عنایت غم باز مانده خور

چون خوش است از تو منی از شراب عشق و حسی
که نه خسته فزاتی نه غم وصال داری
چه شود کرم نواری بعبایت خطا
به بنای جان شکاری دل من بچون کند

جایی ارم که جز فدا خود
نام من است که جز فدا خود
نام من است که جز فدا خود
نام من است که جز فدا خود

کرم که از کتب عشق و حسی نویسن یکد و بانی
کرم که از کتب عشق و حسی نویسن یکد و بانی
کرم که از کتب عشق و حسی نویسن یکد و بانی
کرم که از کتب عشق و حسی نویسن یکد و بانی

و حسی گرفتن آنکه نواز تنگ مدعی
بستی زمان شعوبت راجه میکی
بلش زارم چه دایم حرف از آزار میکی
رقیبان صد سخن گویند یکد که گدین

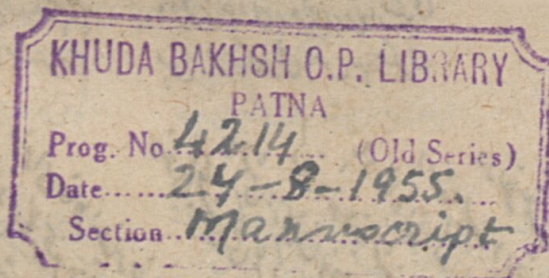
از این عالم فدا خود
از این عالم فدا خود
از این عالم فدا خود
از این عالم فدا خود

روزکاری آنچه بامن کردستغنی تو
گر بگویم کربه با بر روزگارم میکنی
گر بدانی حال من گریان سویی بی اختیار
ای که منع از کربه بی خستیدام میکنی
گفته تدبیر کارست میکنم وحشی منال

رفت کار از دست کی تدبیر کارم میکنی
ای جوان ترکش میگردانیش شری
ای سوار فردا ز شکر جدا افتاده
یا از آن ترکان غارت بهشت بیاگری
آتش در آب پنهان بهشت در شکر
آشکارا کرم بامن همچو شیر و شکر
خواه شکر ریز و خواهی زهر در کامم تو
وحشی آن صید اکلنت اگر گشته اندازد منال
نیستی لایق بقتل کس که صید لاغری

تو خضم جان کسی ای بت چکل نشوی
دو چارم میبخت خسته دل نشوی
نکو میت که کشتن آنگهان بکس که اگر
بروز حشر به پی مرا خجل نشوی
هزار کس بکشتی بی کنه در خاطر
ز روی سبک البیخ منفعل نشوی
مرا بجز رو کشتی جفا مکن باری
که نابروز قیامت زمین خجل نشوی
دل این بلا برست میکند کسی بپند
نلقم این همه وحشی زبان دل نشوی

ای از کل نواست هر مرغ را نور
در هر دلی خیالی در هر سری هوای
آتش بیوفای خود کو که خوب باشد
از چو نتو خوروی از چو نتو بیوفای
هر جا سگت دیدم رود ادکریه بخود
چون بیکسی که بیتد دیدار آشنای
آید بزم رندان مست از می مغانه
مینا شکسته جای ساغر فکنده حای
وحشی و دراع جان کن کامد بکشتن تو
سنگین دلی غریبی عاشق کشتن بلای





KHUDA BAKHSI O.P. LIBRARY
PATNA

Prog. No. (Old Series)

Date

Section

